

حمیدحاجی میرزایی

داستان‌های

اناقچی

جعفر ابراهیمی

درست است که پدرها بین بچه‌هایشان فرق نمی‌گذارند ولی گاهی وقت‌ها حواس‌شان به یکی بیشتر از بقیه است. این هم یک شعر زیبا از جعفر ابراهیمی (شاهد) که سال‌ها پیش برای کودکان جنگ‌زده‌ی جنوب و به مناسبت بازگشایی مدارس سروده و آن را بیش‌تر از بقیه‌ی شهرهایش دوست دارد.

باز هم مادر من، نخ و سوزن برداشت
روی پیراهن من، وصله‌ای دیگر کاشت
پدرم کفش مرا، قالبی دیگر زد
کت و شلوارش را، کرد با من هم‌قد
من ولی می‌دیدم، اشک در چشم پدر
با نگاهش می‌گفت، شرمگینم ز پسر
باز شد مدرسه‌ها، بچه‌ها خوشحال‌اند
به لباس نوی خود، همگی می‌بالند
شادمانم من هم، چون که در تابستان
کار کردم بسیار، در دل نخلستان
پر شده قلک من از همان کار و تلاش
می‌توانم بخرم، دفتر و کیف و تراش

طرز تهیه‌ی
برق بستنی

در سرمای زمستان رعد و برق‌هایی که به زمین اصابت می‌کنند، به دلیل سرمای هوا یخ می‌زنند. اگر با یک قاشق پلاستیکی رعد و برق را بتراشید و توی یک کاسه بریزید؛ می‌توانید یک برق بستنی خوشمزه بخورید.



بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند

داستان دنباله‌دار

معصومه یزدانی

قسمت پانزدهم

دیوار گچی

مانده بود. با عجله دوید تا از پارکینگ بیرون برود که چشمش افتاد به قسمتی از دیوار سمت راست. دو طرف دیوار سنگ بود. اصلا کل دیوارهای پارکینگ تا سقف سنگ بود، اما به اندازه‌ی دو متر وسط دیوار سمت راست دیواره‌ی گچی بود. مسعود سرش را بالا برد. ارتفاع دیوار نیم‌متری بیش‌تر از قد خودش نبود. مسعود دو قدم عقب‌تر رفت. از بالای دیوار گچی غیر از یک تو رفتگی تاریک، چیزی معلوم نبود. میرهادی داد زد: «چرا نمی‌آی؟ موتور اشکان رو داغون کرد‌ها!»

مسعود برگشت تا برود، اما چیزی توی دیوار گچی عجیب بود. مسعود دوباره به دیوار نزدیک شد و روی آن دست کشید. لبه‌های مربع‌های نیم‌متری بلوک‌های گچی که روی هم چیده شده بود زبر بود، اما لبه‌ی اولین بلوک صاف. مسعود کف دستش را روی بلوک گذاشت و فشار داد. کمی تکان خورد. مسعود جاسوییچی‌اش را از جیبش بیرون آورد و کلید در خانه‌شان را انداخت بین دو بلوک گچی و فشار داد. بلوک جابه‌جا شد. مسعود با نوک انگشت‌ها لبه‌ی بلوک را گرفت و کشید. بلوک افتاد روی زمین و خرد شد. مسعود روی زمین زانو زد و سرش را از توی جای خالی بلوک داخل برد. گوشه‌ی دیوار سایه‌ی چیزی به نظرش رسید. مسعود سرش را بیرون آورد و تلفن‌اش را روشن کرد و دراز کشید روی زمین و تا شانه توی سوراخ فرو رفت. نور کم‌جان تلفن هیکل مچاله‌شده‌ای را روشن کرد. مسعود سرش را بیرون آورد و داد زد: «سرکار... فرزاد... فرزا...!»

ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و مسعود نقش زمین شد.

ادامه‌ی داستان در قسمت بعد...

حدس‌های درست هفته: مهشید و فرشید بلوچی، خواهر و برادر دو قلو ۱۵ ساله از گرمسار، سجاد عظیمی ۱۸ ساله از کرج، فتنه یآوری که ننوشته چند ساله است از اصفهان. یک جلد کتاب «توفان پسر دامون» نوشته‌ی خانم مریم فیاضی (سبزینه‌نویس کوله‌پشتی) به آدرس این دوستان ارسال خواهد شد.

مسعود دستش را پس کشید. میرهادی خودش را از دیوار بالا کشید. سگ رفت زیر دیوار و شروع کرد به پارس کردن. میرهادی گفت: «تا سرش گرمه برو تو ساختمون!» مسعود از پشت سر سگ به طرف ساختمان نیمه‌ساز دوید. سگ برگشت دنبالش برود که میرهادی صدای گربه در آورد. سگ دوباره برگشت پای دیوار.

مسعود توی تمام اتاق‌های طبقه‌ی اول را نگاه کرد. غیر از مصالح ساختمانی هیچ چیزی توی‌شان نبود. صدی پارس سگ و میو میوه‌های آرام میرهادی هنوز می‌آمد. مسعود برای میرهادی دست تکان داد و از شبی که قرار بود راه‌پله بشود، بالا رفت. توی آشپزخانه‌ی یکی از واحدهای طبقه‌ی دوم دو تا استکان کثیف با یک فلاکس چای بود. مسعود در فلاکس را باز کرد و چند قطره از چایش را ریخت روی انگشتش. سرد سرد بود. مسعود دو طبقه‌ی دیگر را هم گشت. اما هیچ چیز دیگری نبود. مسعود لبه‌ی بالکن واحد آخر ایستاد و بیرون را نگاه کرد. میرهادی هنوز روی دیوار بود و برای سگ پوست تخمه می‌انداخت. پارس‌های سگ تبدیل به خرخر شده بود. مسعود سوت زد. میرهادی سرش را بالا گرفت و با دست اشاره کرد که چه خبر؟ مسعود شانه‌اش را بالا انداخت و برگشت پایین.

مسعود که از ساختمان بیرون آمد، میرهادی چهار زانو روی دیوار نشسته بود و زنجیری را که کلیدش از آن آویزان بود، برای سگ تکان می‌داد. میرهادی بدون آن که چشم از سگ بردارد گفت: «تو پارکینگم بین!»

مسعود دور تا دور پارکینگ نیمه‌تاریک را نگاه کرد. آن‌جا هم غیر از دو تا بشکه چیزی نبود. مسعود جلو رفت و توی بشکه‌ها را نگاه کرد. توی یکی‌شان تا نیمه قیر سیاه بود و توی دیگری آب. ناگهان صدای داد و فریاد پیرمرد همسایه بلند شد و پشت سرش صدای التماس میرهادی که به پیرمرد می‌گفت: «حاج آقا جون بچه‌ها زن! امانته!» مسعود یاد چوب دستی پیرمرد افتاد و موتور اشکان که پای دیوار

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و مسعود با افسر نگهبان کلانتری قرار گذاشته که سر نخ‌ی از دزدان اصلی به دست بیاورد. البته با کمک سرباز جوانی به نام میرهادی. مسعود در پارکینگ خانه‌شان متوجه بند کفش‌هایی با لکه خون می‌شود. جناب سروان به یکی از بچه‌های محل به نام حسام شک می‌کند. مسعود با حسام دوست می‌شود و از دزدی دیگری در محله با خبر می‌شود. دزدها دستگیر می‌شوند اما نجیب می‌گوید آن‌ها را نمی‌شناسد. جناب سروان حسام را آزاد می‌کند. مسعود و سرکار میرهادی تا ساختمانی نیمه‌ساز در حاشیه‌ی شهر تعقیب‌اش می‌کنند، اما با سر و صدای پیرمرد همسایه، حسام فرار می‌کند و حالا ادامه‌ی داستان:

مسعود پشت ساختمان ترمز کرد. میرهادی از روی موتور پایین پرید و گفت: «این‌جا دیوارش بلندتره!» مسعود موتور را برد پای دیوار و گفت: «عوضش کسی نیست!»

مسعود روی موتور ایستاد و توی حیاط را نگاه کرد. حیاط پر از سنگ و آجر و سیمان بود. سگ قهوه‌ای هم که قبلا صدایش را شنیده بودند، پشت در زیر سایه‌ی تنها درخت حیاط، سرش را گذاشته بود روی دست‌هایش و خوابیده بود. میرهادی ضربه‌ی آرامی به ساق پایش زد و گفت: «میری بالا یا نه؟»

مسعود دست‌هایش را ستون کرد و تنش را کشید روی دیوار و آرام پرید توی حیاط. سگ سرش را بلند کرد. مسعود خودش را کشید پشت کپه‌ی آجرها. سگ بلند شد و راه افتاد طرفش. در دو قدمی‌اش ایستاد و با عصبانیت دندان‌هایش را نشان داد. مسعود دستش را به طرف یکی از آجرها برد. میرهادی از بالای دیوار گفت: «برش داری تیکه بزرگ گوشته!»